

# سفرهای گالیو



بها: ۳۰ ریال

از این سری منتشر

کرده‌ایم :

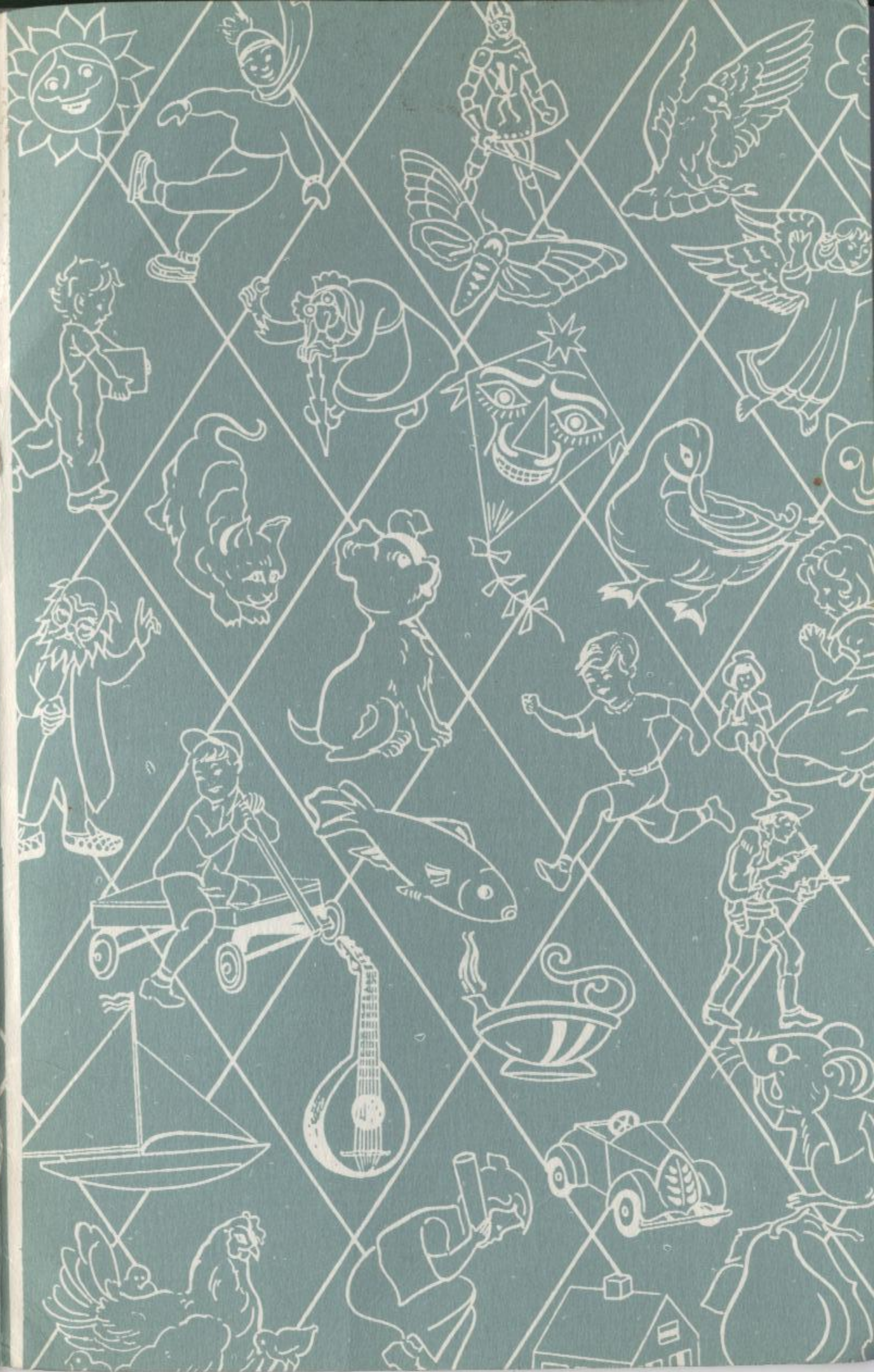
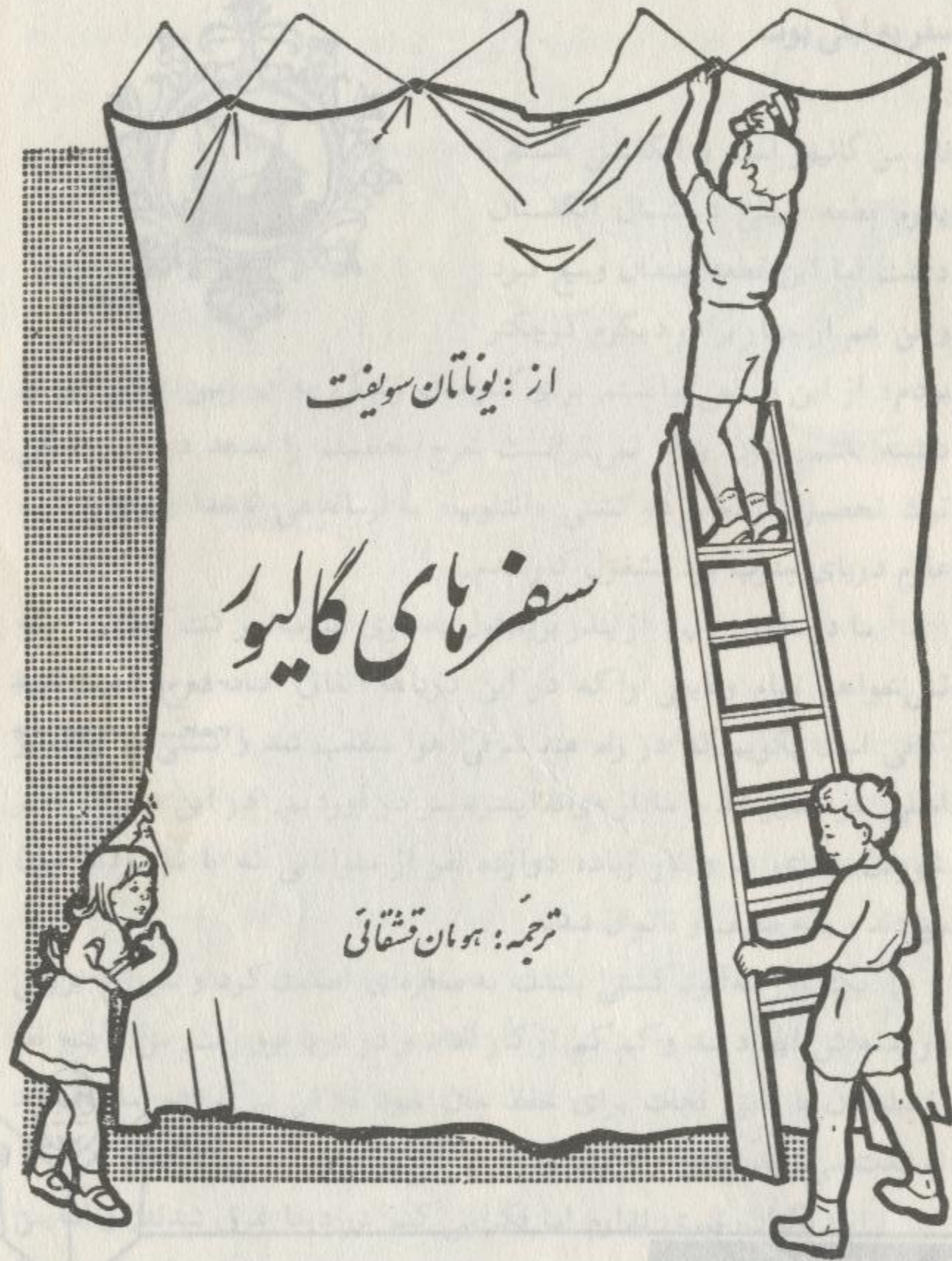
- |                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| ۲۳- رابین هود و دلوران جنگل  | ۱- اردک سحر آمیز            |
| ۲۴- خرگوش مشکل گشا           | ۲- کفش بلورین               |
| ۲۵- رابینسون کروزو           | ۳- نهنگ سفید                |
| ۲۶- سفرهای گالیو             | ۴- فندق شکن                 |
| ۲۷- پری دریایی               | ۵- پشه بینی دراز            |
| ۲۸- صندوق پرنده              | ۶- آرتور شاه و دلوران میزگر |
| ۲۹- پسرک بند انگشتی          | ۷- سندباد بحری              |
| ۳۰- فندق جادو                | ۸- او لیس و غول بگ چشم      |
| ۳۱- بانوی چراغ بدست          | ۹- سفرهای مارکو پولو        |
| ۳۲- شاهزاده موطلائی          | ۱۰- جزیره گنج               |
| ۳۳- سلطان ریش بزی            | ۱۱- ها بیدی                 |
| ۳۴- خرآوازخوان               | ۱۲- شاهزاده‌های پرنده       |
| ۳۵- آدمک چوبی                | ۱۳- سفید برفی و گل سرخ      |
| ۳۶- جادوگر شهر زمره          | ۱۴- شاهزاده و گدا           |
| ۳۷- سام وحشی                 | ۱۵- اسپار تاکوس             |
| ۳۸- سنگ شمال                 | ۱۶- خیاط کوچولو             |
| ۳۹- آلیس در سرزمین عجایب     | ۱۷- جزیره اسرار آمیز        |
| ۴۰- اسب سرکش                 | ۱۸- خلیفه ای که لک لک شد    |
| ۴۱- جک غول کش                | ۱۹- دیو یدکا پر فیلد        |
| ۴۲- آیوانهو                  | ۲۰- الماس آبی               |
| ۴۳- آرزوهای بزرگ             | ۲۱- دن کیشوت                |
| ۴۴- بازمانده سرخ پوستان      | ۲۲- سه قفتگذار              |
| ۴۵- کیم                      |                             |
| ۴۶- دوردنیا در هشتادروز      |                             |
| ۴۷- سرگذشت من                |                             |
| ۴۸- لورنادون                 |                             |
| ۴۹- هکلبری فین               |                             |
| ۵۰- ملانصرالدین              |                             |
| ۵۱- گرگ دریایی               |                             |
| ۵۲- تام سائر                 |                             |
| ۵۳- ماجرای خانوادۀ رابینسون  |                             |
| ۵۴- کنته و نت کریستو         |                             |
| ۵۵- وحشی کوچولو              |                             |
| ۵۶- الماس خدای ماه           |                             |
| ۵۷- هرکول                    |                             |
| ۵۸- پسر پرنده                |                             |
| ۵۹- دختر مهر بان ستاره‌ها    |                             |
| ۶۰- شجاعان کوچک              |                             |
| ۶۱- بابل                     |                             |
| ۶۲- امیل و کارآگاهان         |                             |
| ۶۳- شاهزاده خانم طاووس       |                             |
| ۶۴- کریستف کلمب              |                             |
| ۶۵- ملکه زنبور               |                             |
| ۶۶- امیر ارسلان نامدار       |                             |
| ۶۷- ترسو                     |                             |
| ۶۸- آینه سحر آمیز            |                             |
| ۶۹- جانوران حق شناس          |                             |
| ۷۰- گر به سخنگو              |                             |
| ۷۱- سیب جوانی و آب زنده نانی |                             |
| ۷۲- پسرک چوپان و گاو نر      |                             |
| ۷۳- اسب سفید                 |                             |
| ۷۴- آسیاب سحر آمیز           |                             |
| ۷۵- گنجشک زبان بریده         |                             |
| ۷۶- دو برادر                 |                             |
| ۷۷- ازدهای شمال              |                             |
| ۷۸- خواننده تصویرها          |                             |



سازمان کتابهای طلایی

وابسته به مؤسسه « انتشارات امیرکبیر »





### سفر به لیلی پوت



نام من گالیور است و انگلیسی هستم. پدرم قطعه زمینی در شمال انگلستان داشت اما این قطعه چندان وسیع نبود و من هم از چهار برادر دیگرم کوچکتر

بودم؛ از این رو نمی توانستم برای گذراندن زندگی به آن زمین چشم امیدی داشته باشم. چون پدرم نمی توانست خرج تحصیلم را بدهد در ۱۷ سالگی ترك تحصیل کردم و در کشتی «انتلویپ» به فرماندهی ناخدا پرینچارد، که عازم دریای جنوب بود مشغول کار شدم.

ما در سال ۱۷۰۰ از بندر بریستول به سوی جنوب حرکت کردیم. البته نمی خواهم تمام وقایعی را که در این دریاها اتفاق افتاد شرح دهم، تنها کافی است بگویم که در راه هند شرقی هوا منقلب شد و کشتی ما از مسیر اصلی خود دور شد و ما از «واندایمنز» سر در آوردیم. در این سفر در اثر خوردن غذای بد و کار زیاد، دوازده نفر از ملوانانی که با ما بودند جان سپردند و بقیه ضعیف و ناتوان شدند.

یک روز مه آلود کشتی بشدت به صخره ای اصابت کرد و سوراخ بزرگی در بدنه اش ایجاد شد و کم کم از کار افتاد و در دریا فرو رفت. من و پنج نفر از ملوانان با قایق نجات برای حفظ جان خود تلاش می کردیم اما چون باد به شدت می وزید، قایق واژگون شد.

از دیگران خبری ندارم اما فکر می کنم در دریا غرق شدند. و اما من روی آب سرگردان بودم و نفهمیدم به کدام سو رفتم و تا چه مدت به همان حالت ماندم، کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدم که راهی جز مرگ برایم

چاپ اول ..... ۱۳۴۲  
چاپ چهارم ..... ۱۳۵۳



شنیدم، اما هیچ چیز نمی توانستم ببینم. پس از اندک زمانی حس کردم که موجود جاندار روی پاهایم راه می رود؛ آنقدر بالا آمد تا به چهره ام رسید. چشمانم را تا آنجا که می توانستم پایین آوردم. آدمکی دیدم که قدش در حدود سی سانتی متر بود و تن پوشی شبیه به تن پوش سربازان به تن داشت. به دنبال او چهل نفر دیگر سر رسیدند. از تعجب فریاد کشیدم؛ هر چهل نفر از ترس پا به فرار گذاشتند و آنطور که بعدها شنیدم بعضی از آنها هنگام پایین پریدن از بدن من زخمی شدند.



نمانده است اما ناگهان حس کردم که پایم به زمین می رسد و می توانم بایستم.

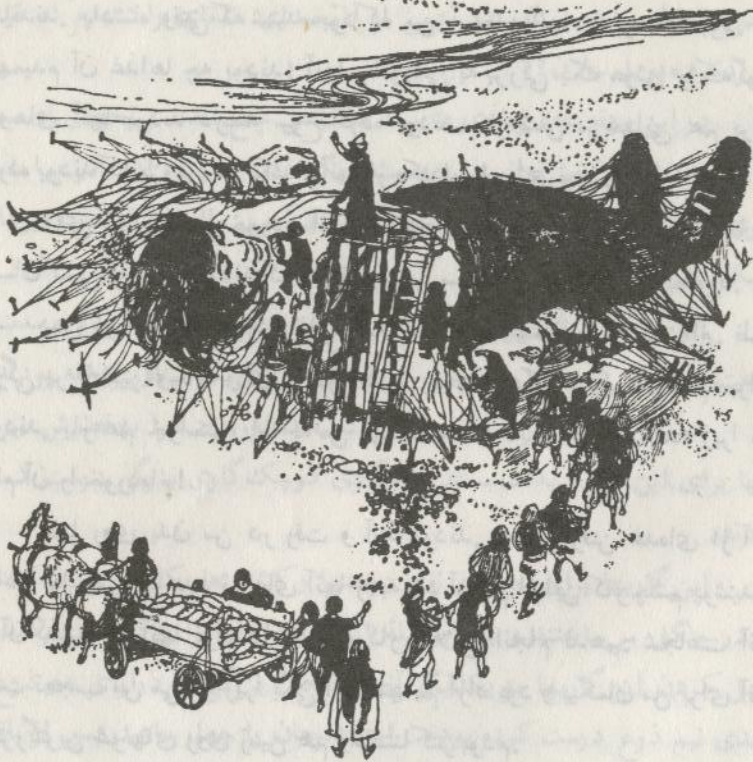
باد دیگر نمی وزید. پس از یک کیلومتر راه پیمایی به ساحل رسیدم. ساعت نزدیک هفت بعد از ظهر بود. یک کیلومتر دیگر هم در خشکی راه رفتم اما هیچگونه اثری از انسان و خانه نیافتم. شاید هم چون خیلی خسته بودم نمی توانستم چیزی ببینم. روی چمنهای نرم و کوتاه ساحلی دراز کشیدم و به خواب عمیقی فرو رفتم. نزدیک به نه ساعت خوابیدم، زیرا وقتی که چشم گشودم، آفتاب برآمده بود. خواستم از جا برخیزم اما نتوانستم تکان بخورم و متوجه شدم که تمام قسمت های بدنم را با نخ به زمین بسته اند. هزاران ریسمان از روی بدنم گذرانده بودند، بطوری که هیچ جای بدنم را نمی توانستم تکان بدهم و تنها می توانستم به همان حال که طاقباز دراز کشیده بودم آسمان را بنگرم.

آفتاب گرم شده بود و نورش چشم را می آزد. در اطرافم صداهایی می -

پس از مدتی دوباره یکی پس از دیگری از بدنم بالا آمدند؛ یکی از آنها به چهره‌ام نزدیک شد، دستش را بالا برد و با صدای نازکی فریاد کشید: «هکینادگول!» و بقیه دسته جمعی گفته او را تکرار کردند و فریاد کشیدند: «هکینادگول!» در آن زمان نمی دانستم آنها چه می گویند.

پس از کوشش فراوان توانستم سرم را از زمین بلند کنم و یکی از دستهایم را از زمین جدا سازم. هنگام بلند کردن سرم دچار درد شدیدی شدم زیرا طره‌ای از موهایم کنده شد. دستم را پیش بردم تا یکی از آنها را بگیرم اما همه فرار کردند. در این موقع صداهایی شنیدم و دستم شروع به سوزش کرد، گویی هزاران سوزن در دستم فرو رفته بود. بعد متوجه شدم که تعدادی سوزن در لباسم فرو رفته است. اما آسیبی ندیده بودم. تعدادی هم به صورتم اصابت کرد که درد زیادی داشت. برای محافظت چشمهایم، ناچار صورتم را با دست پوشاندم. پس از این واقعه فکر کردم عاقلانه‌ترین کار این است که تا شب همانطور در جای خودم دراز بکشم زیرا در آن صورت می توانستم از تاریکی استفاده کنم و با دست آزادم بقیه بدنم را رها سازم. فکر کردم اگر همه مردم این سرزمین به همان اندازه‌ای باشند که من دیده‌ام هیچ دلیلی ندارد که از آنها بترسم. اما کارها بر وفق مراد پیش نرفت. آنها چون دیدند من آرام دراز کشیده‌ام از تیراندازی دست کشیدند. از صدایشان متوجه شدم که بر تعدادشان اضافه شده است. در این موقع متوجه صدایی شدم که از ده دوازده قدمی من می آمد. اندکی سرم را خم کردم و فهمیدم که چهار نفر از آدمکها روی میزی به بلندی نیم ذرع ایستاده‌اند. یکی از آنها بزرگتر و پیرتر از سه نفر دیگر بود و لباس فاخری به تن داشت و شنلی بر دوشش دیده می شد که تا زمین می رسید و پسر کوچکی دنباله آن را گرفته بود. او ناگهان فریاد کشید: «لنگرود هول سان!» با بلند شدن این فریاد چهل نفر پیش آمدند و نخهایی را که سمت دیگر سرم را به زمین وصل کرده بود بردند و من توانستم سرم را تکان بدهم و آن چهل نفر را بهتر ببینم.

در این موقع مردی که لباس فاخر پوشیده بود و بعدها فهمیدم پادشاه



آدمکها است زبان به سخن گشود؛ برای آنکه منظورش را بهتر بفهماند دستش را تکان می داد.

البته من گفته‌های او را نمی فهمیدم؛ اما از لحن حرف زدن و تکان دادن دستش چنین بر می آمد که می خواهد بگوید اگر من فرمان آنها را اطاعت بکنم آسیبی به من نمی رسانند اما اگر بخواهم که خود را آزاد سازم مرا می کشند. برای آنکه به او بفهمانم که حرفهایش را فهمیده‌ام و می پذیرم دستم را بالا بردم و به آسمان نگریستم؛ سپس دستم را در دهانم گذاشتم تا به آنها بگویم که غذا می خواهم زیرا از زمانی که کشتی را ترک کرده بودم غذا گیرم نیامده بود. مثل اینکه او پی برد که من چه می گویم زیرا دستوراتی داد.

ناگهان یکصد نفر، غذا بدست، از تنم بالا آمدند و خود را به دهانم رساندند. پادشاه وقتی که شنیده بود که من آمده‌ام آنها را فرستاده بود. من نفهمیدم آن غذاها چه بودند؛ آنها جانورانی به بزرگی یک موش را که گویی گاوهای آنها بودند دسته سرخ کرده بودند. در ضمن مرغهایی هم برایم آورده بودند که بزرگی هر یک از آنها از یک لویا بیشتر نبود.

وقتی که غذا می‌خوردم آنها از تعجب فریاد می‌کشیدند زیرا تا آن زمان کسی را ندیده بودند که بتواند به این سرعت و آن همه غذا بخورد.

پس از آنکه از خوردن فارغ شدم، به آنها فهماندم که تشنه‌ام. ظرف بزرگی پر از شیر آوردند و آن را در دهانم ریختند. یکی دیگر خواستم، برایم آوردند. باز هم خواستم، اما به من فهماندند که دیگر شیر ندارند، زیرا من تمام آن را خورده‌ام!

آنها روی بدن من در رفت و آمد بودند. به فکر گرفتن عده‌ای از آنها افتادم اما وقتی که درد تیرهای آنها را به یاد آوردم از این کار چشم پوشیدم. از آن گذشته به آنها قول داده‌ام که کار خلافی انجام ندهم. شجاعت آنها باعث تعجب من می‌شد زیرا یکی از دستهایم آزاد بود و بیگمان من برای آنها از بزرگترین غولهای روی زمین هم وحشتناکتر بودم.

پس از آنکه غذا خوردم شخصی از سوی پادشاه برای من نامه‌ای آورد. از چهره‌ام بالا آمد و نامه را در برابر چشمانم نگه داشت. سپس برای زمان درازی حرف زد و چند بار دستش را به سوی شمال باختری دراز کرد. بعدها فهمیدم که او به پایتختشان اشاره می‌کرد، که یک کیلومتر با آنجا فاصله داشت و در سمت شمال باختری جایی که من بودم قرار داشت. گویا پادشاه دستور داده بود که مرا به پایتخت ببرند. در چند کلمه به او پاسخ دادم و با دست فهماندم که می‌خواهم آزاد شوم. او به خواسته من پی برد، اما سرش را به نشانه نفی جنباند و به من فهماند که مرا به پایتخت می‌برند و در آنجا کسی به من آزاری نمی‌رساند و تازه خوراک مرا هم تأمین می‌کنند.

چون متوجه بیشماری آنها شدم و درد تیرهایشان را به یاد آوردم به او

اشاره کردم که می‌توانند هرطور که می‌خواهند عمل کنند. آن مرد در حالیکه راضی به نظر می‌رسید دور شد. پس از آن صدای عده‌ای را شنیدم که فریاد می‌زدند: «پوپلم سلان!»

در این موقع عده زیادی در یک سمت من جمع شدند و نخهای آن سمت را بریدند، اکنون می‌توانستم به سمت دیگر غلت بخورم، این امر مرا خیلی خوشحال کرد. در ضمن روغن معطری به چهره من مالیدند که درد تیرها را تسکین داد.

این روغن و غذایی که به من داده بودند مرا به خواب برد و مدت ۹ ساعت خوابیدم. بعدها دریافتم که در غذایم داروی خواب‌آور ریخته بودند. همینکه پادشاه از آمدن من آگاه شد، دستور داد مرا به قصرش ببرند. آنها برای این کار با به هم بستن چند گاری کوچک گاری بزرگی درست کرده بودند.

این گاریها برای حمل و نقل درختها و کشتی‌ها بکار می‌رفت. کشتیها را در جنگل می‌ساختند و بعد بوسیله این گاریها آنها را به دریا می‌بردند. با وصل کردن این گاریها به یکدیگر آنها دلیجان بزرگی به درازای دو ذرع و بلندی نیم ذرع درست کرده بودند. این دلیجان را چهار ساعت پس از یافتن من آماده کرده بودند.

با نزدیک شدن این گاری به من فریادهای «پوپلم سلان» مردم واضحتر به گوشم می‌رسید. دلیجان به نزدیکی بدن من رسیده بود و مرحله بعدی بلند کردن من و قرار دادن روی دلیجان بود.

نهصد مرد با کوشش و تلاش زیاد در مدت ۴ ساعت توانستند مرا از جا بلند کنند و روی آن بگذارند. و این در موقعی صورت گرفته بود که من در اثر خوردن داروی خواب‌آور به خواب عمیقی فرو رفته بودم. هزارو پانصد اسب از اسبهای سلطنتی برای حمل من به پایتخت به کار گرفته شده بودند.

پس از چهار ساعت راه پیمایی، کاروان ما برای استراحت شبانه اتراق کرد. در تمام طول شب پانصد مرد مسلح در پیرامون من کشیک می‌دادند.

فردای آن روز، صبح زود به مسافرت خود ادامه دادیم و هنگام غروب به نزدیکی پایتخت رسیدیم. پادشاه که برای دیدن من از پایتخت خارج شده بود تا کنار من پیش آمد؛ اما از بدنم بالانرفت.

در نزدیکی جایی که دلیجان ایستاده بود کلیسای بزرگی بود که بزرگترین ساختمان شهر شمرده می شد ولی سالها بود که از آن استفاده نکرده بودند و حالا من می بایستی از آن به عنوان خانه استفاده کنم. بزرگترین در آن دو ذرع بلندی و یک ذرع پهنا داشت و من به زحمت می توانستم وارد آن شوم. آنها پای مرا با ریسمانهای کلفتی بسته بودند تا فرار نکنم.

صبح فردای آن روز از خانام خارج شدم و در جلو آن به قدم زدن پرداختم.

سرزمین آنها برای من مانند باغی بزرگ بود و بلندی درختهای این منطقه از دو ذرع تجاوز نمی کرد. در سمت دیگر من شهر بود که شبیه عکسهای تخیلی کتابهای کودکان بود. در سمت دیگر جاده مقابل کلیسا، خانه بزرگ دیگری قرار داشت. هنگامی که آنجا ایستاده بودم پادشاه و عده ای از بانوان درباری به من نزدیک شدند، اما پس از اندک مدتی به درون آن خانه بزرگ رفتند و روی بام ایستادند تا بهتر بتوانند مرا ببینند. پس از چند لحظه پادشاه از آن خانه بیرون آمد و بر اسبش سوار شد و به سوی من به راه افتاد. در این هنگام اسب از من رم کرد، اما چون پادشاه سوار کار ماهری بود از اسب نیفتاد و ملازمان جلو اسب را گرفتند. پادشاه از آن پیاده شد و در اطرافم قدم زد. ولی به اندازه کافی به من نزدیک نبود، یا بهتر بگویم پایند من مانع بود که من به او نزدیک شوم.

در این موقع برایم غذا آوردند. ملکه و شاهزاده جوان از روی پشت بام خانه مقابل غذا خوردن مرا تماشا می کردند. پس از مدتی پادشاه رفت، اما سربازها برای جلوگیری از نزدیک شدن مردم به من، همانجا ماندند.

هنگامی که من روی پلکان جلو خانام نشسته بودم بعضی از مردم به سوی من تیراندازی کردند. یکی از تیرهای آنها از نزدیکی چشم گذشت.

به دنبال این کار افسر نگهبان به افرادش فرمان داد شش نفر از افرادی را که مرتکب این عمل شده بودند دستگیر کنند. بعد دستور داد که آنها را تحویل من بدهند تا هرچور که می خواهم آنها را تنبیه کنم. من هم پنج نفر از آنها را در یک دست و نفر ششم را در دست دیگر گرفتم و وانمود کردم که می خواهم او را بخورم. او از ترس داد و فریاد به راه انداخت. افسر نگهبان و افرادش از دیدن این منظره ناراحت شدند ولی من خیلی زود آنها را از نگرانی آسوده کردم زیرا آن ۶ نفر را به آرامی روی زمین گذاشتم و خنده سر دادم. مردم و سربازها از کار من خیلی خوشحال شدند و از قرار معلوم، موضوع را به عرض پادشاه رساندند. پادشاه و بزرگان کشور برای روشن کردن تکلیف من جلسه ای تشکیل داده بودند. عده ای از فرار من می ترسیدند و عده ای دیگر عقیده داشتند که نمی توانند خوراک مرا فراهم کنند. بعضی نیز معتقد بودند که صلاح در این است که مرا هنگام خواب بکشند. ولی دیگران با این کار مخالفت کرده بودند، زیرا عقیده داشتند که بدن بی جان من در آن محل می گندد و سبب شیوع بیماریهای گوناگون می شود.

هنگام بحث بر سر این عقیده ها افسر نگهبان وارد شد و گزارش کار پسندیده مرا به آنها داد. پادشاه پس از شنیدن حرفهای او دستور داد که غذای مرا تأمین کنند و همچنین عده ای از دانشمندان زبان آنها را به من یاد بدهند تا بتوانم با آنها حرف بزنم و گفته هایشان را بفهمم.

کم و بیش پس از سه هفته می توانستم بخوبی حرف بزنم. پادشاه بیشتر وقتها به دیدن من می آمد و آموزگارانم را در کارشان تشویق می کرد. کم کم پادشاه و من با یکدیگر سر صحبت را باز کردیم.

اولین خواهش من از او این بود که مرا آزاد کند. او پاسخ داد که این کار را حالا نمی تواند انجام دهد اما در این باره فکر می کند. بعد گفت: «امیدوارم که اگر چند نفر از سربازانم شما را تفتیش کنند ناراحت نشوید؛ زیرا می ترسم احتمالاً شما چیزهایی با خود داشته باشید که برای من و ملت من خطرناک باشد.» من جواب دادم: «با کمال میل حاضرم همه اشیاء خودم را

به سربازان نشان بدهم!

فردای آن روز دو سرباز تمام قسمتهای لباس مرا گشتند و از همه اشیاء من مانند مداد، دفتر یادداشت و پیپ شکل کشیدند و صورت برداری کردند. روزی از روزها که من و پادشاه سرگرم گفتگو بودیم، نامه‌ای به دست او رسید که اشخاصی که در محل پیدا شدن من مشغول گردش بودند آن را نوشته بودند. متن نامه چنین بود:

«ما امروز در محلی که مرد غول پیکر پیدا شد مشغول سواری بودیم که به شیء سیاه رنگ بزرگی برخوردیم. این شیء که بر روی زمین افتاده بود، به بزرگی یک کلبه و به درازای یک آدم است. ما فکر کردیم که شاید مرد غول پیکر بداند چیست. اگر پنج اسب در اختیار ما بگذارید آن را به پایتخت خواهیم آورد!»

پس از کمی فکر فهمیدم که آنها کلاه مرا پیدا کرده‌اند؛ زیرا وقتی که به خشکی رسیدم آن را همراه خود داشتم اما پیش از خواب آن را گم کرده بودم. از پیدا شدن کلاهم خیلی خوشحال شدم. فردای آن روز عده‌ای با پنج اسب کلاهم را برایم آوردند. کلاه خیلی خوبی بود اما حالا جلوه خود را از دست داده بود؛ زیرا آنها در دو سوی آن دو سوراخ ایجاد کرده بودند تا ریسمانی را که به اسبها بسته بودند از میان آن بگذرانند و هنگام آوردن هم آن را روی زمین کشیده بودند.

روز دیگر پادشاه برای من پیام فرستاده بود که اگر دستوره‌های زیر را اجرا کنم مرا آزاد خواهد کرد.

متن پیام این بود:

«گوملی امرا الواما گوردیلا شرفین شفین مولی اولی گوا»

یعنی: «سرور عالمیان، پادشاه لیلی پوت، که همه مردم جهان او را ستایش می کنند، چنین فرمان می دهد:

۱. مرد غول پیکر نباید بدون اجازه سرزمین ما را ترک کند.

۲. او نباید بدون اجازه وارد شهر شود.

۳. باید از روی جاده راه برود و از روی مزارع عبور نکند و در داخل آنها دراز نکشد.

۴. هنگام راه رفتن باید مواظب باشد که افراد ما را له نکند و هیچگونه آسیبی به آنها وارد نسازد.

۵. باید در جنگ ما علیه جزیره بلنکا نیروی دریایی و زمینی ما را یاری دهد.

۶. باید به کارگران ما در ساختن دیوارهای دفاعی کمک کند.

۷. در عوض ما غذای کافی به او می دهیم که مساوی غذای هزار و هفتصد و بیست و هشت نفر از مردم لیلی پوت است.»

(البته توجه دارید که این رقم را دانشمندان «لیلی پوت» با ضرب  $12 \times 12 \times 12$  بدست آورده‌اند؛ با این حساب حجم معده من  $1728$  برابر مردان لیلی پوت بود.)

همینکه آزاد شدم درخواست کردم که از پایتخت دیدن کنم و پادشاه نیز با خواسته من موافقت کرد.

پس از آنکه مردم به درون خانه‌های خود رفتند من با احتیاط از روی دیوار شهر عبور کردم و در بزرگترین خیابان آن مشغول راه رفتن شدم. تمام پنجره‌ها باز بود و مردم با حیرت به من نگاه می کردند. عده‌ای هم برای تماشای من روی پشت بام خانه‌هایشان رفته بودند. من از یکی از پنجره‌ها به داخل خانه نگاه کردم: اتاقها خیلی زیبا بودند. در یکی از اتاقها ملکه و عده‌ای از شاهزادگان نشسته بودند و وقتی که مرا دیدند خوشحال شدند و برایم دست تکان دادند و ابراز احساسات کردند. همان شب یکی از بزرگان لیلی پوت به نام «ردرز» و یکی از دوستان نزدیک پادشاه به دیدن من آمدند و گفتند: «از مدت‌ها قبل در بین مردم لیلی پوت دو دستگی و اختلاف پیدا شده و این اختلاف میان دو دسته به نام «بیگ اندز» (ته بزرگ‌ها) و «سمال اندز» (ته کوچک‌ها) وجود دارد. پادشاه و اکثریت مردم پیرو دسته دوم هستند؛ ولی دسته اول توسط افراد جزیره بلنکا پشتیبانی می شوند و هم اکنون جنگ



در داخل و خارج مملکت جریان دارد و نتیجه آن معلوم نیست.»

من با شنیدن ماجرا فهمیدم که آنها در انتظار کمک من هستند. پرسیدم: «این اختلاف بر سر چیست و مخالفین شما چه می‌خواهند؟» «ردرزل» در جواب من گفت: «اختلاف بر سر چیز



خیلی مهمی است. چیزی

که هر روز مورد استفاده

ملت ما قرار می‌گیرد و آن

روش شکستن تخم مرغ

است! آنها عقیده دارند که

باید ته بزرگ تخم مرغ را شکست و ما می‌گوییم که باید از ته کوچک شکسته شود!»

روز بعد نزد پادشاه رفتم و آمادگی خود را برای همکاری با او اعلام کردم و گفتم: «بطوریکه شنیده‌ام نیروی دریایی دشمن منتظر باد مساعد

است تا حمله را آغاز کند و چون آنها از وجود من اطلاعی ندارند من نقشه‌ای دارم...» بعد از آنکه نقشه‌ام را با پادشاه در میان گذاشتم از شنیدن آن خیلی خوشحال شد. سپس نزد فرمانده ناوگان لیلی پوت رفتم و عمق آب میان جزیره لیلی پوت و بلنکا را از او خواستم و فهمیدم که در ژرفترین نقطه، گودی آب از یک ذرع و نیم تجاوز نمی‌کند. از این رو کفشم را از پا در آوردم و وارد آب شدم.

پس از نیم ساعت به بلنکا رسیدم. نیروی دریایی آنها نمایان شد. همینکه ملوانان مرا دیدند، عده زیادی از ترس خود را به آب انداختند. ریسمانی را که همراه خود برده بودم در آوردم و کشتیها را به هم وصل کردم. در این موقع عده‌ای از سربازهای آنها سر رسیدند و به سوی من تیراندازی کردند. تیرهایی که به سر و صورت من می‌خورد خیلی دردناک بود؛ اما ترس من بیشتر به خاطر چشمهایم بود. خوشبختانه عینکم را همراه برده بودم و وقتی که آن را به چشم گذاشتم با خیال راحت به کارم ادامه دادم. پس از آنکه کارم تمام شد سر آزاد طناب را به دست گرفتم و در حالیکه چهل فروند از بزرگترین کشتیهای آنها را نیز به دنبال خود می‌کشیدم، عازم لیلی پوت شدم. ساکنان بلنکا از خشم فریادهای وحشتناکی می‌کشیدند؛ وقتی که از منطقه خطر دور شدم مقداری از دارویی را که همراه داشتم روی زخمها مالیدم و به سلامت به لیلی پوت رسیدم.

پادشاه و تمام بزرگان کشور به پیشوازم آمده بودند. ابتدا چون آب گوژ بود و آنها نمی‌توانستند مرا ببینند از دیدن نیروی دریایی بلنکا به شدت ترسیده بودند و نگران شده بودند، ولی پس از آنکه کمی نزدیکتر شدم و بدنم از آب خارج شد، ریسمان را بلند کردم تا بتوانند مرا ببینند، و فریاد کشیدم: «زنده باد پادشاه لیلی پوت!»

پادشاه از کار من خیلی خوشحال شد و از من خواست که دوباره برگردم و باقیمانده کشتیهای آنها را بیاورم؛ زیرا او می‌خواست بلنکا را بکلی تسخیر کند و مردمان آنرا برده خود سازد. اما من از دستور او سرپیچی کردم و گفتم:



آنجا بر علیه لیلی پوت خواهم جنگید، از این رو او دستور داده است که چشمان مرا کور کنند و به من غذا ندهند تا از گرسنگی بمیرم و آنوقت بدن بی جان مرا قطعه قطعه کنند و از شهر بیرون ببرند و به دریا بیندازند.

ابتدا از شنیدن این مطلب خیلی عصبانی شدم و به فکر تلافی افتادم؛ ولی وقتی مهربانیهای آنها را به یاد آوردم از این کار صرفنظر کردم و به خود گفتم که آنها دیوانه شده‌اند. سپس یکی از بزرگترین کشتیهای پادشاه را برداشتم، لباسهایم را در آوردم و در آن گذاشتم تا خیس نشوند و در حالی که با طناب کشتی را به دنبال خود می کشیدم وارد آب شدم و به راه افتادم تا به جزیره بلنکا رسیدم. در ساحل دو نفر مرا به پایتخت راهنمایی کردند. در آنجا پادشاه و ملکه به استقبال من آمدند.

همه مهربانیهای این پادشاه دادگر را برایتان شرح نمی دهم. تنها کافی

«حاضر نیستم باعث از بین رفتن آزادی مردمی که در سرزمین خود زندگی می کنند بشوم!» با شنیدن این حرف پادشاه عصبانی شد و بزرگان کشور در مورد کشتن یا دور کردن من از جزیره لیلی پوت وارد شور شدند.

جنگ تمام شد و پادشاه بلنکا نامه‌ای به من نوشت و از من دعوت کرد به سرزمین او بروم تا بتواند مرا ببیند؛ اما من به پادشاه لیلی پوت قول داده بودم که بدون اجازه او از کشورش خارج نشوم. با وجود این چون فکر می کردم که مخالفت نخواهد کرد آماده مسافرت شدم اما برخلاف انتظار من پادشاه لیلی پوت خشمگین شد. عده‌ای از اطرافیان او، که با من دشمن بودند برضد من دست به فعالیتهایی زدند و او را بیشتر علیه من تحریک کردند.

همان شب یکی از دوستانم برای دیدن من به خانه‌ام آمد و گفت که پادشاه و دوستانش معتقدند که اگر من به جزیره بلنکا بروم، به کمک مردم

قایق وصل کرده بودند آن را به قسمت کم عمق آب کشیدند و در آنجا من آن را برگرداندم و فهمیدم که آسیبی ندیده است و کم و بیش برای استفاده آماده است.

قایق را به ساحل آوردم. مردم از دیدن قایقی به آن بزرگی متعجب شده بودند زیرا آن قایق برایشان مانند کوهی بود. از پادشاه خواهش کردم غذا و سایر اسبابی را که برای مسافرت لازم داشتم در اختیارم بگذارد زیرا می‌خواستم به کشورم بازگردم. پادشاه مهربان بلنکا باوجود اینکه از رفتنم ناراحت بود ولی تمام وسایل لازم را در اختیارم گذاشت و همچنین عده‌ای از افرادش را به کمکم فرستاد تا قایق را تعمیر کنم.

من شش‌گاو زنده در قایق گذاشتم که به مردم سرزمینم نشان بدهم و خیلی میل داشتم که چند نفر از ساکنان جزیره بلنکا را نیز باخود ببرم؛ اما هیچکس حاضر نشد با من بیاید.

در اولین روز ماه مه ۱۷۰۲ سفرم را شروع کردم و امیدوار بودم که از راه جزایر شمال شرقی به واندایمنز برسم.

در سومین روز مسافرت، در جنوب شرقی مسیر خود چشمم به یک کشتی افتاد. هر چه فریاد کشیدم فایده‌ای نداشت. عاقبت وقتی که کشتی نزدیکتر شد، ملوانان مرا دیدند و به درون کشتی خود بردند. وقتی پا بر عرشه کشتی گذاشتم چشمم به پرچم انگلیس افتاد و بی‌اندازه خوشحال شدم. بعد همه اشیاء خود را به کشتی منتقل کردم و آن شش‌گاو کوچک را هم در کلاهم جای دادم.

ناخدای کشتی اسمش جان بیدل بود و مرد مهربانی بنظر می‌رسید. او به ملوانانش دستور داد از من پذیرایی کنند و بعد یکایک آنها را به من معرفی کرد. در میان افراد او به یکی از دوستان قدیمی خود به نام پیترو ویلیامز برخوردیم. او مرا با ناخدا بیشتر آشنا کرد. این آشنایی باعث شد مهربانی ناخدا نسبت به من بیشتر شود. من بعضی از حوادثی را که برایم پیش آمده بود برای او شرح دادم اما او حرفهایم را باور نکرد؛ فکر می‌کرد که



است بگویم که برای خوشحال کردن من تمام سعی و کوشش خود را بکار برد؛ اما هیچ خانه‌ای در آنجا نبود که من در آنجا بگیرم و من ناگزیر بودم شبها را در یک مزرعه خارج شهر بگذرانم.

سه روز بعد، در شمال شرقی جزیره راه می‌رفتم که حدود نیم فرسخی ساحل، در دریا چیزی شبیه به قایق نظرم را جلب کرد. کفشم را در آوردم، وارد آب شدم و به سمت آن به راه افتادم. به زودی دریافتم قایقی معمولی است که به حالت برگشته در آب شناور است. با سرعت به شهر برگشتم و از پادشاه خواهش کردم که ۲۰ فروند از کشتیها و ۲۰ نفر از افرادش را بفرستد تا با کمک آنها قایق را به ساحل بیاورم. کشتیها با ریسمانهای متعددی که به

خطرات و سختی‌هایی که من با آنها روبرو شده‌ام باعث اختلال حواس من شده است. برای اینکه حرفهایم را باور کنند گاوها را به او نشان دادم. با دیدن آنها متعجب شد و با شرمساری بسیار به من اطمینان داد که همه گفته‌هایم را باور کرده است. در تمام طول آن سفر دریایی تا خود انگلستان اتفاق جالبی برایم رخ نداد، فقط یکی از موشهای کشتی یکی از گاوهایم را خورد. اما بقیه آنها سالم به انگلستان رسیدند. در آنجا آنها را به بهای گزافی فروختم.

پس از چندی باز هوس مسافرت به سرم زد و با پولی که از فروش گاوها به دست آورده بودم وسایل لازم برای یک سفر طولانی را تهیه کردم و با یک کشتی عازم دومین سفر پر حادثه خود شدم.

البته پس از آنکه به سلامت از لیلی پوت بازگشتم می‌توانستم زندگی آرام و راحتی داشته باشم، اما طبع ماجراجوی من و عشق به دریا مانع این کار شد و برای بار دوم انگلستان را با کشتی‌ای به فرماندهی ناخدا جان - نیکولاس ترک کردم.

ما روز بیستم ژوئن سال ۱۷۰۲ حرکت کردیم و بدون هیچگونه اتفاق غیر منتظره‌ای تا دماغه امیدنیک پیش رفتیم. در آنجا بدنه کشتی ما تا اندازه‌ای آسیب دید و آب وارد آن شد و ما مجبور شدیم که تا آخر ماه مارس در دماغه امیدنیک بمانیم.

پس از حرکت از آنجا، تا تنگه ماداگاسکار همه چیز به خوبی گذشت. بعد باد شدیدی شروع به وزیدن کرد که مدت ۲ روز ادامه داشت و کشتی ما را به سوی شرق جزیره ملوک راند.

پس از آن طوفان شدیدی درگرفت و ما را در حدود دویست فرسخ به سمت شرق منحرف کرد بطوری که حتی با تجربه‌ترین ملوانها هم نمی‌توانستند حدس بزنند که در کدام قسمت دنیا هستیم. ولی خوشبختانه در تمام این مدت هیچ آسیبی به کشتی وارد نشد و ملوانان نیز کاملاً سالم بودند.

تصمیم گرفتیم مسافرت خود را به سوی جنوب ادامه دهیم، زیرا اگر به سمت شمال می‌رفتیم، ممکن بود به اقیانوس منجمد شمالی برسیم.

یک سال تمام در میان آبهای اقیانوس سرگردان بودیم - آذوقه و ذخیره آب شیرین ما رو به اتمام بود، سرانجام در اواسط ژوئن سال ۱۷۰۳ دورنمای یک جزیره به چشممان خورد. تا حد امکان کشتی را به ساحل نزدیک کردیم. در این موقع ناخدا گروهی مجهزی را برای تهیه آب شیرین به خشکی فرستاد و من نیز بنا به خواست خودم همراه آنها رفتم.

در ساحل هیچگونه اثری از نهر یا رودخانه نیافتیم. ملوانان برای یافتن آب در ساحل متفرق شدند و من نیز از جهتی حرکت کردم و نزدیک به دو کیلومتر راه رفتم اما چون زمین سنگلاخ بود بزودی خسته شدم و به سمت ساحل به راه افتادم. ناگهان متوجه شدم که ملوانان سوار قایق شده‌اند و برای نجات جان خود به سرعت پارو می‌زنند. خواستم آنها را صدا کنم ولی ناگهان متوجه موجود عظیمی شدم که سر در پی قایق ملوانان گذاشته بود، عمق آب دریا فقط تا زانوی او می‌رسید ولی چون ملوانها زودتر از او حرکت کرده بودند، مسافت درازی از او جلوتر بودند و او نتوانست آنها را دستگیر کند.

در نزدیکی من تپه بلندی قرار داشت. از آن بالا رفتم تا بتوانم این سرزمین را بهتر ببینم. تا جایی که چشم کار می‌کرد مزرعه وجود داشت. چیزی که بیش از همه مرا متعجب کرد بلندی علفها بود که به ۶ ذرع می‌رسید. از تپه پایین آمدم و در راه عریضی که فکر می‌کنم برای ساکنان آن جزیره کوره‌راهی بیش نبود به راه افتادم؛ ولی در اطرافم چیزی نمی‌توانستم ببینم زیرا بوته‌های گندم که بلندی شاخه‌های آنها نزدیک به ۱۲ ذرع بود مانع دید من می‌شد.

پس از یک ساعت راه پیمایی به انتهای مزرعه رسیدم و متوجه شدم که این مزرعه دارای نرده بلندی به ارتفاع سی ذرع است. درختهای آن سرزمین به اندازه‌ای بلند بود که من حتی قادر به حدس زدن ارتفاع آنها نبودم.

برای گذشتن از دیوار نرده‌ای مزرعه می‌بایست از روی سه پله و یک سنگ بزرگ بگذرم، اما این کار غیر ممکن بود زیرا بلندی هر یک از پله‌ها یک و نیم ذرع و بلندی سنگ شش ذرع بود.

فکر کردم بهتر است روزنه‌ای در نرده بیابم و از آن عبور کنم و خود را به مزرعه دیگر برسانم. ناگهان، در مزرعه مقابل، چشمم به آدم عظیم‌الجثه‌ای افتاد به بزرگی آن موجودی که در دریا، ملوانان را تعقیب می‌کرد. قد او به بلندی برج کلیسا بود و با هر قدم نزدیک به ۱۰ ذرع راه می‌پیمود.

به سرعت به میان مزرعه گندم دویدم و خودم را پنهان کردم. آن مرد خود را به کنار مزرعه رساند و فریاد کشید! صدایش چنان بود که من ابتدا آن را با صدای رعد و برق اشتباه گرفتم.

پس از چند لحظه ۷ نفر که کاملاً شبیه او بودند، نزدیکش شدند. لباس آنها بخوبی جامه‌ای نبود. از این رو پیش خود حدس زدم که آنها نوکر و زبردست او هستند.

پس از چند کلمه‌ای که او به آنها گفت، آن هفت نفر مشغول درو کردن گندم‌هایی شدند که من در لابلای آنها پنهان شده بودم. پا به فرار گذاشتم و سعی کردم خود را از آنها دور کنم اما راه رفتن در آن مزرعه کار دشواری بود، زیرا ساقه‌های گندم نزدیک به یکدیگر بودند و من به سختی از میان آنها عبور می‌کردم. سرانجام به محلی رسیدم که باران گندم آن را خوابانده بود و دیگر حرکت کردن در آن برایم امکان نداشت و راه فرارم بسته شده بود.

صدای افرادی را که گندم درو می‌کردند در فاصله صد قدمی خود می‌شنیدم و هیچگونه امیدی به نجات خود نداشتم. ناچار میان دو ردیف گندم نشستم و از خداوند آرزوی مرگ کردم.

در این موقع سرزمین لیلی پوت به یادم آمد که من به چشم مردم آنجا غولی عظیم‌الجثه به نظر می‌رسیدم و حالا در اینجا موجودی بیچاره و ناتوان شده بودم.

همچنان ناامید و وحشت‌زده به جای خود دراز کشیده بودم که ناگهان دیدم یکی از آن هفت نفر به ۱۰ قدمی من رسیده است و متوجه شدم که تا چند لحظه دیگر یا لگدمال می‌شوم، و یا او با داس خود قطعه قطعه‌ام می‌کند؛ بنابراین با تمام نیرویی که در بدن داشتم فریاد کشیدم. آن موجود غول‌آسا



بر جای خود ایستاد و به اطراف نگریست و عاقبت چشمش به من افتاد. مرا میان انگشتانش گرفت و به هوا بلند کرد و نزدیک چشم خود برد تا بتواند بهتر نگاهم کند. متوجه شدم که خیال آزار مرا ندارد و فکر کردم بهتر است که هیچگونه حرکتی نکنم؛ چون اگر از دست او رها می‌شدم حداقل بیست ذرع سقوط می‌کردم. دستهایم را به یکدیگر چسباندم و سر به آسمان بلند کردم و باترس و لرز چند کلمه‌ای بر زبان آوردم.

فشاری که انگشتان او بر بدنم وارد می‌کرد برایم تحمل ناپذیر شده بود؛ سعی کردم این موضوع را به او بفهمانم. مثل اینکه مقصود مرا فهمید. چون به آرامی مرا در جیب خود گذاشت و به سوی ارباب خود دوید و در آنجا مرا بر زمین گذاشت. برای اینکه آنها بدانند خیال فرار ندارم به آرامی چند قدم از جای خود حرکت کردم. زارع بزرگ متوجه شده بود که من جاندار بی‌آزار و کوچکی هستم، بنابراین سرگرم صحبت با من شد ولی صدایش خیلی بلند بود.

من با فریاد، به زبانهای مختلفی که با آنها آشنایی داشتم پاسخ او را می‌دادم؛ اما با تمام کوششی که هر دو ما می‌کردیم نتوانستیم حرف یکدیگر را بفهمیم.

چون از حرف زدن با یکدیگر نتیجه‌ای نگرفتیم او، دستمالی از جیب خود بیرون آورد و روی زمین پهن کرد و به من اشاره کرد که روی آن بنشینم. دستور او را انجام دادم؛ ولی از ترس افتادن دراز کشیدم و او چهار گوشه دستمال را به یکدیگر زد و به این ترتیب مرا سالم به خانه رساند.



همینکه چشم همسر او به من افتاد از ترس فریاد کشید و فرار کرد اما پس از چند لحظه وقتی دید که من اشاره‌های شوهرش را می‌فهمم و انسان کوچک و بی‌آزاری بیش نیستم، با علاقه‌مندی به من نزدیک شد.

حدود ظهر بود که پیشخدمت ناهار آورد. ناهار آنها عبارت بود از یک ظرف پر از گوشت. اندازه دور ظرف تقریباً ۲۳ ذرع می‌شد.

در این خانه، آن زارع، زن او، ۳ فرزندش و مادر بزرگ پیر آنها زندگی می‌کردند که همگی بر سر میز ناهار حاضر شده بودند.

وقتی که آنها در جاهای خود قرار گرفتند، زارع مرا روی میز، مقابل خود قرار داد. من با دیدن ارتفاع زیاد میز به وحشت افتادم و برای اینکه سقوط نکنم تا حد امکان خود را از لبه‌های میز دور کردم. زن زارع قطعه گوشت کوچکی را روی نانی قرار داد و در مقابل من گذاشت. با تکان دادن سر از او تشکر کردم. بعد او کلفت خود را به دنبال لیوان کوچکی فرستاد که دو لیتر گنجایش داشت و در آن برای من مشروب ریخت. من به زحمت آن را از روی میز بلند کردم و نوشیدم و به زبان انگلیسی از او تشکر کردم؛ این باعث خنده آنها شد. صدای خنده آنها بقدری بلند بود که نزدیک بود پرده گوشم پاره شود. مشروبی که به من داده بودند خیلی خوش طعم بود و من با لذت تمام آن را نوشیدم.

در این موقع پدر خانواده مرا با اشاره سر به نزد خود خواند و من به سوی او حرکت کردم. در میان راه پسر کوچک خانواده پای مرا گرفت و به هوا بلندم کرد. اما پدر به دادم رسید و نجاتم داد و مشت محکمی به پسرک زد و دستور داد که او را از سر میز دور کنند. اما من از ترس اینکه مبادا پسرک به فکر انتقام بیفتد و بخواهد باز آزارم بدهد، در برابر زارع زانو زدم و به او فهماندم که مایلم فرزندش را ببخشد، این کار من باعث شد که زارع به پسرش اجازه نشستن در سر میز را بدهد.

در این هنگام گریه محبوب خانم به بغل او پرید، من از پشت سر خود صدایی مانند صدای یک کارخانه عظیم شنیدم. وقتی که رویم را برگرداندم

چشمم به گریه‌ای افتاد که ۳ برابر یک گاو بزرگ بود. از دیدن هیكل عظیم گریه به وحشت افتادم اما چون به تجربه می‌دانستم که نباید گذاشت حیوانات متوجه ترس طرف بشوند چند بار در مقابل او قدم زدم. هر بار که به او نزدیک می‌شدم سرش را به عقب می‌کشید مثل اینکه او بیشتر از من ترسیده بود.

وقتی که ناهار تمام شد، پرستار با بچه یک ساله‌ای که در بغل داشت وارد اتاق شد. همینکه چشم بچه به من افتاد شروع به گریه کرد، درست همانطوریکه بچه‌ها وقتی از پشت شیشه مغازه‌ای چشمشان به اسباب بازی زیبایی می‌افتد، برای بدست آوردن آن گریه می‌کنند.

مادر بچه برای اینکه جلو گریه او را بگیرد مرا به دستش داد و بچه نیز فوراً سر مرا در دهان خود گذاشت. در این موقع من با تمام نیرو فریاد کشیدم؛ بچه از ترس مرا رها کرد و اگر مادرش مرا در هوا نگرفته بود قطعاً تمام استخوانهایم خرد می‌شد.



پس از ناهار اربابم دوباره سرکار خود رفت ولی آن‌طور که از لحن حرف زدن او فهمیدم سفارش مرا به زنش کرد. خانم مرا روی تخت خود

خواباند و دستمالی را که از پتوی معمولی بزرگتر و سنگینتر بود به رویم انداخت. من مدت دو ساعت خوابیدم و خواب دیدم که در خانه خود نزد زن و فرزندانم هستم.

وقتی که بیدار شدم دیدم که دو موش از تخت بالا آمده‌اند و در اطرافم راه می‌روند. در این موقع یکی از آنها به صورت من نزدیک شد. برای دفاع از خود با سرعت بلند شدم و شمشیرم را از غلاف خارج کردم. آن دو موش عظیم و وحشتناک از دو طرف به من حمله کردند. یکی از آنها را با



شمشیرم کشتم و چون دیگری رفیق خود را کشته دید پا به فرار گذاشت، ولی قبل از دور شدن زخمی برپشتش وارد کردم. پس از چند لحظه وقتی که خانم وارد اتاق شد و چشمش به بدن خون‌آلود من افتاد پیش دوید و با مهربانی مرا در دست گرفت و نوازشم کرد.

اربابم دختر ۹ ساله‌ای داشت که نسبت به همسالان خود خیلی باهوش بود و در خیاطی مهارت زیادی داشت. از این رو یکی از لباسهای خواب

عروسک خودش را در اختیار من گذاشت. آن شب آنها برای من تخت کوچکی فراهم کردند و آن را روی طاقچه بلندی گذاشتند تا هنگام خواب از دست موشها در امان باشم.

از آن پس، در تمام مدتی که در آن سرزمین بودم در همان محل می‌خوابیدم. دخترک برای من ۸ عدد پیراهن و تعدادی شلوار دوخت. او هر روز مرا می‌شست و مثل یک معلم ماهر زبان خودشان را به من می‌آموخت، من کم‌کم به زبان آنها آشنا می‌شدم، تا آنجا که پس از مدتی بخوبی می‌توانستم کلیه‌ی مایحتاج خودم را از آنها بخواهم. او مرا گیلدبورگ به معنی «کوتوله» می‌نامید. پس از چندی تمام خانواده و مردم آن سرزمین مرا به این اسم شناختند؛ من نیز او را گلام رامیچ می‌نامیدم. او دختر خوش اخلاق و مهربانی بود و قدش نزدیک به دوازده ذرع بود که نسبت به سنش کم بود.

در آن اطراف شایع شده بود که ارباب من جانور کوچکی پیدا کرده که روی دو پا راه می‌رود و کلیه‌ی اوامر او را اجرا می‌کند و از اینها گذشته شباهت کاملی به یک انسان دارد. به همین دلیل، در یکی از روزهای اقامت من در این محل یکی از همسایگان برای اطلاع پیدا کردن از درستی این داستان نزد اربابم آمد. اربابم مرا روی میز گذاشت. ابتدا، همانطوریکه پرستارم دستور داده بود، مقابل مهمان ایستادم و به او تعظیم کردم. سپس به زبان آنها به او خوشامد گفتم و بعد دستورهایی را که اربابم به من داد اجرا کردم. مرد میهمان چشمش ضعیف بود و مدت زیادی از عمرش می‌گذشت؛ برای آنکه مرا بهتر ببیند عینک خود را به چشم گذاشت. از این کار او من به خنده افتادم زیرا چشمان او شبیه به یک ماهی بود که از پنجره‌ی خانه‌ای دیده شود.

بقیه‌ی افراد نیز که پی به علت خنده من برده بودند به خنده افتادند و خنده آنها باعث ناراحتی آن پیرمرد شد. او در موقع مراجعت به اربابم پیشنهاد کرد که مرا در معرض تماشای مردم شهر قرار دهد و از این بابت پولی نیز دریافت کند.

البته این موضوع را وقتی حدس زدم که آن مرد با اربابم آهسته صحبت

می کرد، و من به این فکر افتادم که حتماً نقشه‌ای در کار است، زیرا آنها در موقع حرف زدن به من اشاره می کردند.

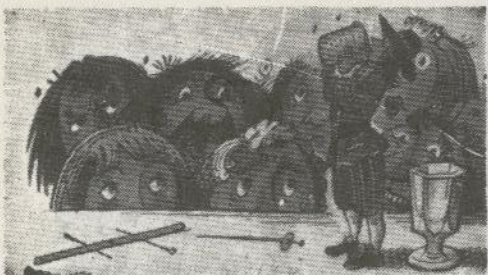
فردای آن روز از حقیقت امر آگاه شدم زیرا پرستارم آن موضوع را کاملاً برایم تعریف کرد. او از این می ترسید که مبادا مردم مرا از بین ببرند. راستش را بخواهید خودم هم از این موضوع وحشت کردم. اما فکر می کردم شاید به این وسیله بتوانم دوباره آزادی‌ام را بدست بیاورم. و این امید مرا دلخوش می داشت. باوجود تمام لطف و مهربانی ارباب و خانواده‌اش، من خود را در آن مکان کاملاً غریبه حس می کردم و هر کس دیگری هم به جای من بود همینطور می شد.

روز دیگر، ارباب مرا همراه با پرستار و دختر کوچکش به شهر دیگری برد. در این مسافرت مرا در جعبه‌ای گذاشته بودند. این جعبه دری داشت که من می توانستم از آن خارج و داخل شوم. همچنین در این جعبه سوراخهایی هم برای ورود هوا درست کرده بودند. دختر اربابم یکی از درشکه‌های عروسکش را به عنوان تختخواب درون جعبه گذاشته بود تا من بتوانم در آن استراحت کنم.

بهر حال این سفر برایم خیلی ناراحت کننده بود؛ زیرا اسبی که جعبه‌مرا حمل می کرد با هر قدم دوازده ذرع جلو می رفت و جعبه را انگار که در طوفان گرفتار شده بود مدام بالا و پایین می برد. سرانجام در مقابل مهمانخانه‌ای توقف کردیم و اربابم به باربر گفت که مردم را از وجود من آگاه کند و بگوید که او جانور کوچکی همراه آورده است که شباهت کاملی به انسان دارد و چند کلمه حرف می زند و همه کار انجام می دهد.

مرا روی میزی در سالن مهمانخانه گذاشتند. پرستارم در کنارم ایستاد تا کارهایی را که می بایستی انجام دهم به من بگوید.

هر بار ۳ نفر وارد سالن می شدند و من به دستور پرستارم در طول و عرض میز حرکت می کردم، به پرسشهای او پاسخ می دادم، و بعد رو به تماشاچیان می کردم و به آنها خوشامد می گفتم. آن وقت جرعه‌ای



از شراب را که برایم در انگستانه‌ای ریخته بود، به سلامتی آنها می نوشیدم و در پایان کارمانندشوالیه‌ها شمشیرم را به احترام آنان از غلاف خارج می کردم و در اینجا برنامه‌نمایشی‌ام به پایان می رسید.

آن روز این برنامه را دوازده بار تکرار کردم و در پایان از زور خستگی نزدیک بود بیهوش شوم.

کسانی که کارهای مرا دیده بودند برای دیگران تعریف می کردند از این جهت عده زیادی در مقابل مهمانخانه جمع شده بودند؛ اما خوشبختانه هیچکس به جز پرستارم اجازه دست زدن به من را نداشت. برای جلوگیری از هرگونه خطر نیمکتها را به اندازه‌ای دور گذاشته بودند که دست هیچ کس به من نمی رسید.

با این همه احتیاط، پسر بچه شیطانی گردویی را به سویم پرتاب کرد؛ اما خوشبختانه گردو به من اصابت نکرد و از نزدیکی سرم رد شد. آن گردو به اندازه یک کدو بود و در صورت اصابت حتماً مرا می کشت.

در آخر کار «صاحب من» اعلام کرد که جمعه آینده مرا دوباره با برنامه‌های جدید به نمایش خواهد گذاشت زیرا به علت خستگی احتیاج به استراحت دارم. و یک هفته استراحت برای تجدید قوای من کافی بود. ولی پس از ۳ روز من سلامت خود را باز یافتم؛ اما در خانه هم آسوده نبودم زیرا مردم از نقاط دور دست به دیدنم می آمدند.

صاحبم متوجه شد که من برای او منفعت زیادی دارم به همین دلیل تصمیم گرفت که مرا به شهرهای دیگر ببرد و در آن شهرها نیز نمایشهایی ترتیب دهد.

تقریباً دو ماه بعد از ورود من به آنجا، اربابم کلیه وسایل مسافرت خودش و مرا آماده ساخت و با خانواده خود وداع گفت. ما عازم پایتخت شدیم که



... ه فرسخ با شهر مسکونی محل ما فاصله داشت. در این سفر، پرستارم مرا توی جعبه‌ای گذاشته بود و جعبه را در بغل گرفته بود و پشت سر پدر خود حرکت می‌کرد. او درون جعبه مرا با پارچه‌های نرمی پوشانده بود تا در اثر تکان خوردن جعبه آسیبی به من نرسد. ما ۱۸ روز در راه بودیم و در این مدت من در ۱۸ شهر بزرگ و چندین دهکده برنامه اجرا کردم.

اواخر ماه اکتبر ما وارد پایتخت آن سرزمین شدیم. «صاحب من» در خیابان مرکزی نزدیک قصر پادشاه اتاقی اجاره کرد. او روزی ۱۰ بار مرا به معرض نمایش می‌گذاشت. در این مدت من سلامتی خود را از دست داده بودم و به جز پوست و استخوان چیزی از من باقی نمانده بود. اربابم با دیدن وضع من به این فکر افتاده بود که بیش از چند روز دیگر زنده نخواهم ماند و می‌خواست تا جایی که امکان دارد از وجودم استفاده کند. در این موقع مأموری از دربار نزد صاحبم آمد و به او دستور داد که مرا بی‌درنگ به کاخ سلطنتی ببرد. وقتی که به دربار رفتیم ملکه بقدری از من خوشش آمد که به من پیشنهاد کرد تا در کاخ و نزد آنها زندگی کنم. من تعظیمی کردم و گفتم که مطیع اوامر صاحبم هستم، اما اگر حق انتخاب داشتم با کمال افتخار نزد ملکه می‌ماندم. در این موقع ملکه رو به صاحب من کرد و پرسید که آیا حاضر است مرا بفروشد!

صاحبم که فکر می‌کرد من بزودی می‌میرم ۱۰۰۰ سکه طلا خواست و این مبلغ را فوراً به او پرداختند.

من از ملکه درخواست کردم که اجازه بدهد پرستارم نیز با من بماند. او با این پیشنهاد موافقت کرد، و آن زارع نیز که زندگی دختر خود را نزد ملکه افتخار بزرگی می‌دانست مخالفتی نکرد و از این موضوع بی‌نهایت خوشحال شد.

پس از رفتن صاحب اولیه‌ام، من سرگذشت خود را از روزی که وارد آن سرزمین شده بودم تا به آخر برای ملکه تعریف کردم و گفتم: «از اینکه اکنون تحت حمایت ملکه هستم بی‌نهایت خوشحالم.» ملکه از ادب و تربیت من

متعجب شده بود.

او مرا در دست گرفت و نزد پادشاه رفت و پادشاه نیز که ابتدا نتوانسته بود مرا بخوبی ببیند از او پرسید که چگونه حیوانی هستم؟ ملکه بی‌آنکه چیزی بگوید مرا روی میز تحریر پادشاه گذاشت و گفت که خود را معرفی کنم. من هم این کار را انجام دادم. پادشاه که نمی‌توانست باور کند انسانی به اندازه من هم وجود دارد، برای اطمینان خاطر پی چند تن از دانشمندان فرستاد. آنها وقتی که مرا دیدند در موجودیت من شک کردند. در این موقع من برای آنها شرح دادم که از اهالی سرزمینی هستم که تمام مردم آن به اندازه من هستند و اشیاء و جانداران آن نیز به نسبت انسانهای آن نواحی است. وقتی که حرفهایم تمام شد دیدم که پادشاه آن را قبول کرد اما آن سه نفر هنوز قبول نکرده‌اند.

پادشاه به ملکه سفارش کرد که از من به دقت مراقبت کند و ملکه نیز فرمان پادشاه را اجرا کرد و خانه‌ای به اندازه خودم با کلیه وسایل لازم برایم ترتیب داد.

زندگی من در دربار خیلی راحت و خوب بود و روزهایم بخوشی می‌گذشت. تنها اشکال من در دربار وجود کوتوله‌ای به قد و ذرع بود که چون مرا رقیب خود می‌دانست به هر ترتیب که بود مزاحمت مرا فراهم می‌کرد و من فقط با مسخره کردن او همه چیز را تلافی می‌کردم.

یک شب سر میز شام حرفی زدم که او را از کوره بدر برد و مرا در ظرفی پر از خامه انداخت و فرار کرد و اگر من شناگر خوبی نبودم ممکن بود از بین بروم؛ اما بزودی پرستارم سر رسید و مرا از آن ظرف خارج کرد. در این حادثه فقط لباسم خراب شده بود.

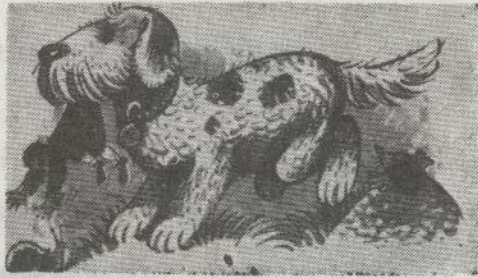
موقع غذا اکثراً زنبورها که هر یک به اندازه عقابی بودند باعث ناراحتیم می‌شدند و من ناچار باخنجر خود آنها را به دو نیم می‌کردم. این کار من مورد تحسین پادشاه و ملکه و سایر حاضران واقع می‌شد.

یک روز صبح که پرستارم هنوز از خواب بیدار نشده بود من مشغول



خوردن یک قطعه شیرینی به عنوان ناشتایی بودم که ناگهان عده زیادی مگس به من حمله کردند. عده‌ای از آنها شیرینی را تکه تکه کردند و بردند و عده دیگری نیز دور سرم پرواز می کردند. من ابتدا از ترس بر خود لرزیدم؛ اما بعد به فکر چاره افتادم و با شمشیر به آنها حمله کردم و تعدادی از آنها را کشتم و بقیه را فراری ساختم. این حشرات هر یک به بزرگی یک کبک بودند. از این گونه اتفاقات ناگوار که در اثر کوچکی اندام من رخ می داد زیاد بود. مثلاً یک روز پرستارم مرا روی چمنهای قصر گذاشت تا از هوای آزاد استفاده کنم. هنوز مدت زیادی از رفتن او نگذشته بود که تگرگ شدیدی شروع به باریدن کرد. دانه‌های تگرگ به قدری بزرگ بودند که مرا بر زمین انداختند و مدتی هم که بر روی زمین افتاده بودم مانند توپ بر سر و رویم می خوردند و من بقدری کوفته شده بودم که تا ده روز نتوانستم از خانه‌ام خارج شوم.

چندی بعد حادثه خطرناکتری برایم رخ داد و آن پیشامد در همان باغچه، وقتی که پرستارم مرا تنها گذاشته بود، اتفاق افتاد: سگ سر باغبان



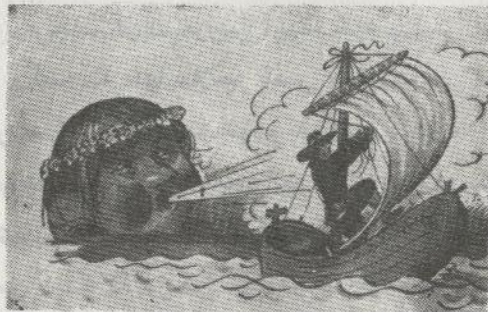
قصر مرا در دهان گرفته، نزد صاحب خود برد؛ اما خوشبختانه چون سگ تربیت شده‌ای بود مرا فقط میان دندانهای خود نگهداشت و به من آسیبی نرساند اما در تمام مدتی که در دهانش بودم نزدیک بود از ترس بمیرم.

ملکه علاقه زیادی به شنیدن داستانهای مسافرتم داشت. روزی از من پرسید که آیا قادر به پارو زدن و هدایت کشتی بابدانی هستم و آیا قدری پارو زدن برای بدنم مفید نخواهد بود؟ و من در جواب گفتم که به خوبی می توانم پارو بزنم و قایق را هدایت کنم. از این رو ملکه به نجار مخصوص خود دستور داد قایقی برایم بسازد.

این قایق در مدت ده روز آماده شد و ملکه آنرا با لیوانی آب نزد من آورد و مرا در آن قرار داد. اما چون لیوان کوچک بود نتوانستم در آن کاری انجام دهم. از این جهت ملکه دستور داد وان بزرگی به درازای ۱۰۰ و پهنای ۱۰۰ ذرع برایم بسازند تا در آن قایق رانی کنم.

بعدها اکثر اوقات، در حالیکه خانمهای دربار به تماشای من می آمدند و با بادبزنهای خود برای بادبان کشتی من باد ایجاد می کردند، من به هدایت قایق می پرداختم. آنها گاهی اوقات نیز با نفس خود قایق مرا به حرکت در می آوردند.

اما بزرگترین خطری که مرا در این مکان تهدید می کرد، میمون یکی از آشپزها بود. روزی من در جلو خانه‌ام نشسته بودم که



اوسر رسید و مرا در دست خود گرفت و چون من برای نجات خود دست و پا



زدم او بیشتر فشارم داد. از این رو بهتر دیدم که هیچگونه حرکتی نکنم. در این موقع پرستارم وارد اتاق شد و چون چشمش به من افتاد فریادی از وحشت کشید، و به سوی میمون پرید؛ ولی پیش از آنکه بتواند او را بگیرد میمون از پنجره خارج شد و روی لبه پنجره به حرکت درآمد. بزودی همه اهالی قصر از این موضوع مطلع

شدند و برای نجات من به تکاپو افتادند. نوکرها بدنبال نردبان رفتند و طولی نکشید که آنرا حاضر کردند. چون

میمون متوجه شد که بزودی دستگیر خواهد شد مرا روی شیروانی انداخت و فرار کرد.

من مدتی در آنجا ماندم؛ هر آن انتظار داشتم از ارتفاع ۱۵۰ ذرعی به زمین بیفتم؛ اما بزودی یکی از نوکرها به من رسید و مرا در جیب خود گذاشت و سلامت به زمین رسانید.

\*

دو سال گذشت. در اوایل سال سوم به اتفاق پادشاه و ملکه مسافرتی به سواحل جنوبی جزیره کردم. پادشاه تصمیم گرفت چند روزی را در یکی از شهرهای نزدیک دریا بگذرانند. من و پرستارم خیلی خسته شده بودیم. با نزدیک شدن به دریا که می دانستم تنها راه نجاتم از آن سرزمین است، خود را بیش از حد خسته و مریض نشکن دادم و گفتم که تنها علاجم تنفس هوای ساحلی است. از این رو پسری را مأمور کردند که مرا در جعبه خودم به ساحل ببرد.

در راه من به خواب رفتم و آنطور که معلوم بود پسرک مرا در ساحل گذاشته بود و خودش برای پیدا کردن لانه پرندهگان به سوی صخره ها رفته بود. وقتی بیدار شدم احساس کردم که در هوا هستم و صدای به هم خوردن بال پرنده ای را روی سر خود شنیدم. ناگهان متوجه شدم که عقاب حلقه جعبه



مرا به دهان گرفته و به هوا پریده است و به تصور آنکه جعبه من نوعی صدف دریایی است قصد دارد مرا بر صخره ای بزند و پس از آنکه جعبه ام، که به نظر او همان پوسته صدف است، شکست مرا بخورد.

در همین فکرها بودم که ناگهان صدای بال پرنده قطع شد و متوجه شدم که در حال سقوط هستم. پس از چندی جعبه به چیزی مانند آب خورد. روزنه های آن را تاریکی گرفت، اما پس از لحظه ای دوباره نور از روزنه ها به درون آن تابید و من فهمیدم که جعبه از زیر آب بیرون آمده است.

من برای پرستارم ناراحت بودم، زیرا می دانستم که او از ناپدید شدن من خیلی آزرده خواهد شد. خودم نیز نمی دانستم که باید از این حادثه خوشحال باشم یا غمگین، زیرا هر لحظه ممکن بود جعبه ام غرق شود و اگر هم نمی شد تا چند روز دیگر از گرسنگی می مردم.

تقریباً ۴ ساعت روی آب شناور بودم. در این موقع جعبه ام به چیز دیگری برخورد و من صداهایی در اطراف خود شنیدم، سپس یک نفر به زبان انگلیسی فریاد زد: «اگر کسی آنجاست جواب بدهد!» من نیز جواب دادم: «بله، من یک انگلیسی هستم که سرنوشت مرا به اینجا آورده، خواهش می کنم هرچه زودتر مرا از توی این جعبه خارج کنید!» از بالا به من گفتند که جعبه را

به کشتی وصل کرده‌اند و خطری متوجهم نیست. فقط منتظر رسیدن نجار هستند تا سوراخی برای خروج من از جعبه باز کند. پس از مدت کوتاهی نجار موفق شد سوراخی در جعبه باز کند، و من سرانجام توانستم از آن خارج شوم و به کشتی بروم.



ناخدای کشتی مرا به اتاق خود برد و مشروبی به من داد و مرا روی تخت خود خواباند. هنوز نمی‌توانستم باور کنم که میان افراد هم‌قد و هم‌زبان و شبیه خودم هستم. از این رو حرفهایی می‌زدم که باعث شد ناخدا و ملوانان فکر کنند که سرگردانی در دریا دیوانه‌ام کرده است.

\*

پس از یک سفر عادی و بی‌حادثه، در سوم ژوئن سال ۱۷۰۶ میلادی من به انگلستان و به میان خانواده خود بازگشتم؛ اما چند ماه طول کشید تا دوباره عادت کردم مثل گذشته رفتار کنم و دیگر بالای سرم را نگاه نکنم و برای فهماندن مقصود خود فریاد نکشم!